



سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران



ژاله

# کشتی کبود

نشریات «عرفان»

دوشنبه ۱۹۷۸

Жола

Ж 77

Қиштии кабуд. Душанбе, «Ирфон»,  
1978.

112 сах.

مجموعه‌ی کشتی کبود اشعاری را دربر گرفته است که انعکاس‌کننده‌ی  
آرزو و امیدهای دل حساس و پرشور شاعره‌ی مبارز است. امیدواریم که  
هنگام به دست گرفتن این مجموعه تارهای دل هر خواننده با آن هم‌نوا  
و هم‌صدا گردد.

Жале

Синий корабль.

Ж  $\frac{70403-944}{M 501(13)-78}$  —183—78

И (Эрон)

© Нашриёти «Ирфон», 1978.

## کشتی کبود

ای کشتی کبود چراغانی!  
در دوردست نیمه شب دریا  
آیا تو رهسپار کجا هستی؟  
چندین هزار سال پر از غوغا  
بر صخره‌های ساحل سرگردان  
من ایستاده منتظرت هستم.  
چندین هزار سال دگر اینجا  
چشم انتظار راه تو خواهم بود،  
ای کشتی کبود چراغانی!

ای کشتی کبود چراغانی  
آیا تو از دیار بهارانی؟  
یا پیک پرترانه‌ی یارانی  
یا یک شهاب ریخته بر آبی  
یا آن بهشت گمشده در خوابی؟  
یا با منت نهفته پیامی هست؟  
نزدیک شو، بگو که پریشانم.

ای کشتی کبود چراغانی!  
در انتظار لحظه‌ی دیدارت  
خواهی اگر بگیریم - می‌گیریم  
خواهی اگر بخندم - می‌خندم،  
کز اشتیاق شعله کشد جانم.

ای کشتی کبود چراغانی!  
ترکم مکن که بی‌تو غمین استم  
تنهاترین روی زمین استم  
با این دل پر آتش توفانی  
گر با منی تو - شادترین استم  
ای کشتی کبود چراغانی  
ای کشتی کبود چراغانی!

آرز  
منگ  
و

(ن)

اهدا به: نادر نادرپور.

## مزرع امیدواران

هر که رو آرد سحرگه سوی صحرای بهاران  
راز رستنه‌های نورا بشنود از سبزه زاران  
از سفر باز آمدند انبوه مرغان مهاجر  
شاید آوردند باخود مزده دیدار یاران،  
انتظار آرد به باز امیدها، آشفستگی‌ها.  
من که هستم عاشق بی‌تابی چشم انتظاران.  
گر نباشد آرزوی روزگاران طلائی،  
جان شود تاریک و تن پژمان ز گشت  
روزگاران.

تخم خوشبختی چو هر بنر دگر تا سبز گردد،  
آبیاری کردنش باید به صد امیدواری  
بی‌ثمر هرگز نماند مزرع امیدواران.  
در تلاش قطره آبی سوختن صد بار بهتر  
زانکه همچون چارپا خفتن کنار جویباران.  
دل بدریا میزند هر کس دلی دارد چو دریا،

نپیست باکی مرغ توفان را ز نم - نمهای باران.  
آسیای سرکش تقدیر می چرخد به شدت  
یا که در دست توانا چرخهایش را گرفتن  
یا به خواری خرد گشتن زیر چرخ بی امانش.  
انتخاب ره بود پیوسته کار رهسپاران...

من پس از عمری یقینم شد که با گشت زمانه  
باز پیروزی نشیند روی دوش پایداران.



## ۹ ساد بودن هنر است

بشکفتد بار دگر لاله‌ی رنگین مراد  
غذجه‌ی سرخ فروبسته‌ی دل باز شود  
من نگویم که بهاری که گذشت آید باز  
روزگاری که بسر آمده آغاز شود.  
روزگار دگری هست و بهاران دگر...

شاد بودن هنر است،  
شاد کردن هنری والاتر.  
لیک هرگز نپسندیم به خویش  
که چو یک شکلک بی جان شب و روز  
بی خبر از همه خندان باشیم  
بیغمی عیب بزرگی است که دور از ما باد!

کاشکی آینه‌ای بود، درون بین که در آن  
خویش را میدیدیم.  
آنچه پنهان بود از آینه‌ها میدیدیم،  
می شدیم آگه از آن نیروی پاکیزه نهاد

که بما زیستن آموزد و جاوید شدن  
پیک پیروزی و امید شدن...

شاد بودن هنر است،  
گر بشادئ تو دل‌های دگر باشد شاد.  
زندگی صحنه‌ی یکتای هنرمندی ماست  
هر کسی نغمه‌ی خود خواند و از صحنه رود  
صحنه پیوسته بجاست.  
خزم آن نغمه که مردم بسپارند بیاد.

## قصر بلور

درون قصر بلورین خود چه آزادم  
که راه بر همه آفاق بیکران دارم.  
زمین و گشت مدامش درون قصر من است  
ستاره و مه و خورشید و کهکشان دارم.

درون قصر بلور  
گاهی به بستر گلبرگ‌ها بیارامم  
و در پیاله نرگس ز شبنم آب خورم  
گاهی بدامن رنگین کمان دریائی  
نشسته تا افق دوردست تاب خورم.

درون قصر بلورین گهی کنم احساس  
که در سفینه دور فضا نور دارم.  
گاهی بسنگر خونین رادمردانم  
گاهی به جرگه آزادگان زندانم.  
در آن کویر بلا،

که بلبلان چمنزار شعر خاموشند  
شراره‌ها و گل سرخ‌ها هماغوشند

بماتم پسران  
مادران سیه پوشند...

درون قصر بلور  
دلم شدست چو دریای عشق و آتش و نور  
و حادثات جهان موجهای آن دریاست  
چه سرنوشت و سرشتی  
که سربسر غوغاست

## فاخته

با نوای دور خود ای فاخته  
گو، که نقد زندگی را باخته؟  
آنکه مست باده‌های بی‌غمیست،  
یا کسی کز جام غم هشیار شد؟  
آنکه در رؤیای هستی زیست خوش  
یا کسی کز خواب خوش بیدار شد؟

## گل‌بانگ نو

قناری طلائی رنگ  
اگر شعر من استی  
هرگز از هستی مشو دلتنگ  
بپاد آور شکوه نوبهاران را  
بپاد آور خروش آبشاران را  
بپاد آور تلاش زندگانی ساز یاران را  
شکوفائی رنگارنگ بستان را بپاد آور  
شکیبائی گرم باغبانان را بپاد آور  
نهال تازه میکارند  
بی آنکه بیاندیشند

که آیا عمرشان کوتاه تر از عمر درختان نیست؟  
و آیا قطره‌ی دزیای جاویدان شدن تقدیر  
انسان نیست؟

گاهی هم قطره دریائست  
که آغازش بود پیدا و پایان نیست

قناری طلائی رنگ شعرم، نغمه‌ها سرکن  
جهان گل‌بانگ نو دارد،  
تو هم آهنگ دیگر کن.

# رؤیاهای

## I. سواران

ز سر صخره‌های دور بلند  
آن سواران شب کجا رفتند؟  
که ستاره به گردشان نرسید.

آن درخت سپیدپوش بهار  
بوسه‌هایی که از نسیم گرفت  
ریخت بر آب همچو مروارید  
چشمه ساران شکوفه زاران شد.

شامگاهان کنار جنگل دور  
شاخساران کاج‌های کهن  
همچو خرطوم فیل‌های خموش  
سرنگون روی سبزه زاران شد.

زان همه دردهای پنهانی  
اشک‌هایی که ریخت روی زمین

رفت بر آسمان و باران شد  
باز باران چو آبشاران شد.

ز ره آمد پرندۀ مادر  
آشیان دید پر شده ز تگرگ  
تخم‌های سفید گومش را  
کرد پنهان به زیر پرده‌ی پر  
نالۀ سر کرد - نالۀ ای غمناک.

کودک یکشبه که آمد و رفت  
چه خبر می‌برد از این دنیا  
به اسیران خفته در دل خاک؟

از پس تپه‌های ریگ روان  
بانگ مردی بگوش می‌آید  
آن اسیر به خون در افتاده  
رفته - رفته به هوش می‌آید.  
و اسیران همیشه هشیارند...

در سکوت شبانه قایقران  
پرسد از سایه روشن سحری  
ز سر صخره‌های دور بلند  
آن سواران شب کجا رفتند؟



## II. رهرو

رهروی در شب تاریک برافروخت چراغ  
راه پرپیچ و خم رهگذران روشن کرد  
به کجا روی کنیم،  
از که بگیریم سراغ،  
که چه شد طالع آن رهرو سرگشته، چه شد؟

کشتی مست در آن پهنه زنگاری دور  
رفت بر شانهای امواج در آغوش افق  
ز که پرسیم که آن کشتی بر گشته چه شد؟

دختری غمزده  
آرام لب چشمه نشست،  
سنگ برداشت و انداخت در آن آب زلال  
شد پر از چین رخ او  
آینه آب شکست  
دخترک شكلك خود دیدو بخندید به خویش...

راهب پیر سیه پوش به زنار زرش  
نگهی کرد و به محرومی یک عمر گریست  
چشم برهم زد و از رفته خود یاد آورد

رفت و ناقوس فروخته به فریاد آورد،  
که کسی هست در آن عالم بالا یا نیست؟  
مردی از کاهگل و خار بتی برپا کرد  
به بزرگی دماوند بلند  
و سر کوچک خود را خم کرد  
که ای خداوند، «منم بنده تو  
سایه افکن به سرم  
بنده پرستنده‌ی تو»

ناگهان غرش توفان همه آفاق گرفت  
تند بادی زد و بشکست بت سنگین را  
دست زور آور بت بر سر آن مردك خورد  
مرد بت ساز زیك ضربه بیفتاد و بمرد.

گردش شامگهی در دل صحرای بهار  
پدری با پسرش.

پسر آماده که پرواز کند سوی افق  
آرزوی پدر آنست دهد بال و پرش.

افق صبح طلائی همه پاکیزه و باز  
عاشقان دست بدست

آگه از آنچه که بود

خرم از آنچه که هست

با غم و شادی هستی همراز...

### III. آوازه خوان شب گذر

آوازه خوان شب گذر از کوچه باغ‌ها  
در دل چه درد داشت و در جان چه آرزو  
با آسمان چه رازی و با شب چه گفتگو  
داند چه کس نشانی آن شب نور در را؟

آزاده‌ای که تا ابد افتاد بر زمین  
آیا چه گفت لحظه تاریک و افسین  
بدرود یا درود امید و نبرد را؟

هملت چو خورد بوسه خونین زهر ناک  
آیا شنید پاسخ بود و نبود را؟  
خیام در ستاره‌ی روز و شراب شب  
آیا که یافت راز بزرگ وجود را  
وان سیل‌های حادثه‌ی گرم و سرد را؟

آمد بهار خرم و روح معطرش  
در برگ‌های تازه‌ی گل‌ها شکفت و رفت  
شعر نگفته در دل من موج می‌زند  
کو شاعری که آنچه به دل داشت گفت و رفت؟  
افسانه‌های آن همه شادی و درد را...

## نارک

نوبهار است و نوبهاران است  
آفتاب است و گاه باران است  
دور و نزدیک هر طرف نگری  
کوهسار است و کوهساران است.

مخمل سبز دره‌های خموش  
بعد باران عجب درخشان است.  
آن درختان ارغوان جوان  
رفته بالا ز دامن کهسار  
بر سر صخره‌ها گل‌افشان است.

بنگر آنجا میان کهساران  
بند برپای آبها زده‌اند  
هر که در بند شد خروشان است.

آبها سر بسنگ میکوبند،  
موج وحشی چو بچه‌ی آهو

میلود - میگریزد از هر سو  
راهی دره و بیابان است.

رستخیزی در این مکان برپاست  
شده دریای نیلگون تسخیر  
آب و آهن اسیر انسان است.

تا شود نور زرد و آتش سرخ  
خون آبی آب جوشان است.  
آتش است این بجان آب افتاد  
یا که عشق است و نور ایمان است؟

خواب شیرین ز سر بنه فرهاد  
که در افسانه کوهکن بودی،  
کاین زمان کوهکن فراوان است.  
خیز و بنگر چگونه این دوران  
عصر اعجاز قهرمانان است.

## من فناری نیستم

من فناری نیستم تا در چمن خوانم ترانه،  
از چه میخواهی ز من شعر لطیف عاشقانه؟  
آبشاران بهاری ریزد از چشمم که کوهم.  
شعله بر کاغذ زند هر حرف شعرم.

من سرود خشمناک یک گروهم،  
یک گروه عاصی از صبر خسته.  
چشم بازو دست بسته.

درد آنها رنگ دیگر دارد و آهنگ دیگر...

نیستم از سرنوشت میهنم یک لحظه غافل،  
گرچه دورم.

شاعر دوران دشوار عبورم.  
شاعر نسلی که جنگد باستمکاری و خواری...

گر صدایم ره نیابد بردلی، پندار لالم.  
با هزاران چشم می بینم جهان را،  
تا نپنداری که کورم.

شاعر دوران دشوار عبورم،  
شاهد عصری که نوگردد زمانه...

اهداء به: سیاوش کسرایی.

## نامه‌ای که نیامد

نداد مژده‌ی دیدار نامه‌ای که نیامد،  
و من هنوز نگاهم بر آن کبوتر قاصد،  
که بالهای سفیدش بود چو ابر بیابان  
فروغ گرم و پر از مهر نامه‌ای که نیامد  
چراغ خلوت من شد شبان تار زمستان  
ز نامه‌ای که نیامد بسی ترانه شنیدم  
چو ریخت نغمهٔ نرم پرندگان بهاری،  
به شاخ و برگ درختان.  
نوشته‌اند دلیران حماسه‌های قرون را  
بر آن پرند زران‌دود نامه‌ای که نیامد  
ز شهر صبح فروزان.  
پیام فتح بزرگ‌گیست نامه‌ای که نیامد.  
و من هنوز نگاهم بر آن کبوتر قاصد  
که آید از سفر دور بیقرار و شتابان...

## پیوند روشن

من هزار انسان هم‌زنگم  
که يك شب دیده بر دنیا گشودم.  
چون هزار و يك شب است  
افسانه‌ی بود و نبودم.  
اخگری بودم که باید میشدم شمع فروزان  
ای بسا شبها و روزان  
شهر بند قصه‌ها را گشته‌ام با آرزوها  
در حقیقت‌های هستی کرده‌ام بس جستجوها  
تا نشانی یابم از خوشبختی جاوید انسان.

دیده‌ام دنیای خوبان و بدان‌را  
جانیان،

فرزانگان‌را.

هیچ انسانی ندیدم،

بی‌نیاز از یاری انسان دیگر

هیچ جانی سیر مطلق از فروغ جان دیگر  
چیست خوشبختی جز این پیوند روشن؟



## قوی زخمی

آفتاب افتاده بر دریاچه آرام آبی  
بزمگاه رقص جادوئی قوها  
قوی سیمین جوانی،  
دور شد از دیگران در جستجوها  
(نوجوان از خانه اش باشد گریزان  
در هوای آرزوها)  
قوی برفی بالها گسترده و رقصان رفت بالا  
بر فراز دشت و صحرا...  
ناگهان از غرشی  
شد داغ و لرزان پیکر او.  
سست شد بال و پر او  
دید آن قوی جوان يك آفت هرگز ندیده  
تیره شد یکدم جهانش پیش دیده،  
چاره باید کرد تا یابد رهائی  
میتوانست او فشار آرد به بال زخمی خود  
دورتر پرواز گیرد  
آنسوی صحرا بیاساید دمی در سبزه زاران.

شاید آن نیروی رفته باز گیرد  
لیک یاران را چه میشود؟  
بر لب دریاچه صیاد ایستاده  
آن همه قوی غزلخوان را چه میشود؟  
لحظه‌یی روی هوا قو بال و پر زد،  
خویش را انداخت در دریاچه و بانگ خطر زد  
با زبان قوئی خود گفت:

صیاد است اینجا!  
زین صدای سهمگین قوها پریدند  
در پس امواج دور آن قوی غمگین را ندیدند.  
لحظه‌ای دیگر شدند ابر گریزان  
سایه‌هاشان دور شد کم-کم ز بالای درختان...

قوی زخمی ماند در دریاچه تنها.  
بوسه زد بر آبها- بر زادگاهش  
ناگهان افتاد بر موجی نگاهش  
دید آن موج پریشان زیر بالش لاله‌گون شد  
سینه‌اش دریای خون شد.  
یادش آمد نغمه عشق عروسش  
آن غزل را خواند و اشک افشاند تنها،  
از سر یک موج دیگر رفت بالا  
بادبان باله‌اش افتاد پائین

قایق نرم بلورش سرنگون شد...  
خلوت دریاچه ماند و قوی مرده...  
آن چنان صیاد شد آشفته و تنها که گوئی  
جای قو او تیر خورده.

من کجا پیدا کنم گمگشته‌ام را

من کجا پیدا کنم گمگشته‌ام را؟  
لابلای آن درخت پسته‌ی وحشی  
یا پس انبوه جنگلهای تنها  
در پر سبزه‌قبا  
یا در سرود آبشاران بهاری؟

من کجا پیدا کنم گمگشته‌ام را؟  
در غریو تیره‌ی دریای شب  
یا در خروش وحشی آتشفشان‌ها  
در فروغ اختران.  
یا در سکوت کهکشان‌ها  
در هزاران سال نوری  
یا که در سالان پرشور فراری؟

من کجا پیدا کنم گمگشته‌ام را؟  
در نگاه پرنشاط بچه‌ها،  
یا در غم پنهان پیران

در پناه سنگر آزادگان  
یا در شکنجائی پرخشم اسیران  
در تلاش رهگشای کاروانها  
یا که در پیروزی امپدواری؟

## این همه گل بشکفتد

روزها را می‌شمارم  
ماهها و سالها را می‌شمارم.  
وقت کم ماندست و بسیار است کارم...  
چشم در راه منند آن سرزمینهای ندیده،  
سرزمینهای فراخ آفتابی.  
سبزه‌های نودمیده.

دشتهای پرگل وحشی و دریاهای جوشان  
شهرها- آئینه‌های رنج سامان‌ساز انسان  
شب‌نوردان سحر جو،  
کاروان‌های پر از جهد و تکاپو  
هر طرف در انتظارم...

ای کبوترهای چاهی،  
ای نسیم صبحگاهی،  
کاش میشد بر پرند بال و پرها تان نشینم  
تا شتاب آلوده در دنیا بگردم

لاله خورشید را از دشت نیلوفر بچینم  
این همه نوزاد زیبا روز و شب آید بدنیا  
این همه گل بشکفتد هر صبح روشن  
حیف باشد من نبینم.

در

ز

در

پیا

در

اگر

چو

شن

و

پر

تو

به

که

پس از خواندن «تو هستی که بینی»  
از فریدون مشیری.

## تو هستی

در آن چمن که بود جویبار آبی آن  
ز خون سرخ شفق پرشراره چون دل‌کما،  
در آن چمن که نسیم سحرگهش آرد  
پیام کشتی گمگشته را به ساحل ما،  
در آن چمن که تو هستی و «سایه» هست و «بهار»  
اگر که دست دهد فرصتی ز ما یاد آر.  
چو شمع مرده نیم

شمع آتشین استم  
شنیده‌ام که نمیرد کسی که منتظر است  
و من ز منتظران منتظرترین استم  
پر از حماسه‌ی امید و مژده دیدار...

توای همیشه بهار!  
به روی ریشه‌ی خود جاودان شکوفان باش  
که گر تلاش شکفتن ز یاد ما برود



کسی که آید فردا به ما چه خواهد گفت؟  
و آنکه خواند فردا ترانه‌های ترا  
و آنکه بیند فردا جوانه‌های ترا  
چه شادمانه بگوید:  
درخت پرثمری  
ز تندباد نلرزید و قد کشید و شکفت.

اگر هنوز نروئیده لاله‌های مراد  
بهار هست و تو هستی و باغ نوینیاد.

## گاهی و همیشه

گاهی حس میکنم رنگین کمان روی دریایم  
که هرچه رنگ زیبا هست، در من هست  
در حالی که بی رنگم

گاهی چون لاله سیراب صحرایم.  
به خلوتگاه شبهایم.

— گاهی با من هزاران مرد و زن مستانه

میرقصند.

گاهی تنهای تنهایم.

اگر شمعی کنم روشن به بزم دیگران، شادم  
و گر دودم بچشمائی رود، دلتنگ - دلتنگم  
گاهی در نامرادیها شکیبایم

گاهی با سرنوشت خویش در جنگم  
گاهی با عصرهای دور بگذشته هم‌اوازم

گاهی با قرن‌های دور آینده هم‌آهنگم  
گاهی می‌خندم از بازی این دلک،

که افلاطون درون سایه‌ها دیدش  
و هر کس دیده بر او باز کرد

از جان پسندیدش  
گاهی سرمستم از شادی این زیبائی جاوید  
که بخشش بر زمین خورشید...

همیشه منتظر هستم  
به سرمنزل رسد شبگرد آواره.  
همیشه منتظر هستم که زنجیری شود پاره  
و در يك سرزمین تازه دنیا  
پس از فریاد توفان بشکفت گلها  
همیشه منتظر هستم  
ز يك سیاره پیکری بر زمین آید  
دری بر يك جهان تازه بگشاید...  
همیشه منتظر هستم،  
که بالاتر رود فواره امید  
نمیدانم شما هم مثل من هستید؟